

نیاز بود بخری و راس ۲۴ ساعت هم بر گردی. همانطور که گفتم آن روز نوبت من و داوود بود تا با "جیب ویلیز" گردان که نزدیک ظهر حرکت می کرد، خود را به پشت منطقه برسانیم و... که یک مرتبه داوود - که یک سالی می شود او را ندیده ام - بی مقدمه رو به من کرد و گفت: "محسن یا هستی یا تانکر آب بریم؟ اینطوری چند ساعت بیشتر از ۲۴ ساعت می تونیم تو اهواز باشیم" با اینکه احتمال خطر و انهدام ماشین تانکر بزرگ، بیشتر از انهدام یک جیب کوچک بود، اما دل را به دریا زدیم و من به آقا خلیل گفتم: "ما هم می تونیم با تانکر شما بیاییم؟"

آقا خلیل بی معطلی گفت: "قدمتون رو چشم، اما اگه تا خالی شدن تانکر که پنج دقیقه بیشتر وقت نمیره حاضر می شین، بیاین، چون من نمی تونم معطل بشم..."

بدون گفت و گوی اضافه و با برداشتن لیست خرید بچه ها و حوله ای که بر برای حمام رفتن لازم می شد، نشستیم کنار دست راننده تانکر - که جزء نیروهای مردمی و رزمندگان داوطلب اهواز محسوب می شد - و آقا خلیل راه افتاد و... بماند که چگونه با آن تانکر بزرگ، مانند یک اتومبیل سواری و ویراز داد تا از گلوله باران عراقی ها جان سالم به در بردیم. اما وقتی از "دیدرس و تیررس" دشمن خارج شدیم و ترسان کم و خیالمان راحت شد، من بی معطلی سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم و رو به راننده گفتم: "آقا خلیل یک سوالی بکنم نمیگی چقدر فضوله؟"

آقا خلیل قبل از اینکه حرفی بزند قهقهه راسر داد و بعد گفت: "می دونم چی می خوای بیرسی که چرا بهم میگن "خلیل آبجی لیل"، درسته؟ همین رو میخوای بیرسی؟"

لیخند زدم و سر تکان دادم و آقا خلیل ادامه داد: "یه دلیل بیشتر نداره... چون من کاپیتان تیم زن ذلیلها هستم!"

این را گفت و دوباره با تمام وجود قهقهه زد. من و داوود هم خندیدیم و من دوباره پرسیدم: "یعنی واقعاً شما زن ذلیل هستی یا بچه ها شوخی می کنن و..." آقا خلیل دنده را عوض کرد و گفت: "گفتی یه سوال. قرار نشد دیگه فضولی کنی..." و زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند زد و گفت: "اخم نکن، یه توضیح کوتاه میدم، اما اگه بازم بیرسی همین جا پیاده تون می کنم که امشب مهمون "عمو صدام" بشین..."

باز خندید و لحظه ای مکث کرد و گفت: "لیلا اسم زنه، من هم اونقدر عاشقشم که مخصوصاً توی جبهه مسئول تانکر آب شدم، چون باید هر روز سه، چهار ساعت از اهواز بیام اینجا و از اینجا برم اهواز تا بتونم تانکر رو پر و خالی کنم.

البته موقع عملیات باشه میرم خط مقدم، اما وقتی حمله ای در کار نیست، این مسئولیت رو عهده دار میشم، چون اگه یه روز لیلا رو نبینم

می میرم. بچه های جبهه هم که این ماجرا رو می دونن بهم میگن زن ذلیل و این لقب "خلیل آبجی لیل" رو هم بهم دادن! حالا که از فضولی نمردی، سوال سوم رو نپرس!"

آقا خلیل این را گفت و دوباره خندید. او یکی از بارو حیه ترین رزمندگان و بارو حیه ترین انسانهایی بود که در همه عمرم دیدم.

چند ساعت بعد وقتی به اهواز رسیدیم و خواستیم از او خداحافظی کنیم، آقا خلیل مانند همه مردم مهمان نواز اهواز گفت:

- به قیافه تون که نمی خوره جلسه ای چیزی داشته باشین. "این رو با همان قهقهه گفت و ادامه داد: "معلومه که اومدین واسه خرید و می خواین حمام هم برین و شب هم توی یه مهمونخونه بخوابین و فردا هم بر گردین به منطقه، درسته؟ خب مگه مغز تون رو خر خورد؟" سر کوچه ما "جاسم اندیمشکی" به بقالی داره که همه این خریدهای شما تو مغازه اش پیدا میشه. حمام خونه مون هم کوچیکه، اما از حمام عمومی شهر بهتره. دستپخت لیلا خانم هم که حرف نداره، حالا اگه مرگ می خواین باید برگردین تهران!! قبوله؟"

مهربانی و صداقت این مرد ۲۶ ساله چنان شفاف و زلال بود که اگر با او تعارف می کردی، انگار به خودت خیانت کرده ای!

اینگونه بود که راهی خانه آنها شدیم. وقتی آقا خلیل زنگ زد و کسی در را باز نکرد، گفت: "خانم رفته خانه پدر و مادرش، اما هر جا باشه تا ده دقیقه دیگه برمی گرده. شما اینجا باشید تا من این تانکر رو سر خیابان پارک کنم و برگردم. یا می تونین سری به جاسم اندیمشکی بزنین و خریدها تون رو انجام بدین..."

همین کار را کردیم. آقا خلیل از کوچه خارج شد و ما به بقالی جاسم رفتیم و لیست بلند بالا یمان را که دید و فهمید مهمان همسایه اش هستیم، گفت: "لیست رو کامل می کنم و میدم شاگردم بیاره دم خونه آقا خلیل" تشکر کردیم و پول را دادیم و برگشتیم دم خانه. اما چون آقا خلیل هنوز برنگشته بود، برای فرار از داغی آفتاب، رفتیم زیر یک درخت که ده، دوازده متر تا منزل میزبانمان فاصله داشت و با داوود مشغول گپ زدن بودیم که یک "کادیلک" سرمه ای رنگ و بسیار شیک - که آن سالها جزء گرانیقیمت ترین ماشینهای ایران محسوب می شد - ترمز کرد و زنی جوان به راننده که پدرش بود گفت: "آقا جون از بس به من سر نزدی منزلتون رو هم بلد نیستی؟ باید برین جلوتر" پدرش که عاقله مردی شکیبوش بود، گفت: "بلدم... دلم نمی خواد با این مردک روبرو بشم..."

زن جوان با احترام اما با لحن معترض گفت: "آقا جون من دوست ندارم به خلیل توهین کنین..." پدر حرفی نزد، اما مادر دختر جوان رو به هر دویشان کرد و با ناراحتی گفت: "حالا وقت پیدا کردین و"

رو به دخترش ادامه داد: "لیلا جان از خر شیطان پیاده شو... این مملکت دیگه جای زندگی نیست، هنوز هم دیر نشده. ما برات بلیت هم رزرو کردیم و قراره چهار روز دیگه بریم انگلیس. اونجا کنار خانواده ت راحت و بدون جنگ و بمباران زندگی می کنی و..." لیلا حرف مادرش را قطع کرد و با مهربانی گفت: "من فقط یک کشور دارم که ایرانه، و سوای شما که عاشقتونم، یه خانواده دارم که اونم خلیله!"

مادر گفت: "واقعاً احمقی" و پدر ادامه داد: "راست گفتن که خلاق هر چه لایق! اما لیلا خندید و پاسخ داد: "هر چی هم بگین عیبی نداره... چون من دوستتون دارم..."

مادر خداحافظی کرد و پدر گاز داد و رفت و تازه آن موقع بود که "لیلا" متوجه حضور ما شد. اما به عنوان دور زنده غریبه با مهربانی گفت:

"آب خنک می خورین بیارم براتون؟"

داوود به آرامی گفت:

"آقا خلیل که بیان مزاحمتون می شیم..."

لیلا که فهمید مهمان شوهرش هستید، شروع کرد به تعارف که در همین لحظه خلیل با پای پیاده رسید و خنداختند گفت:

"سلام بر لیلا خانم گل... کجایی که امشب دو تا چتر باز از تهران مهمانمون هستن..."

لیلا خندید و قدمشون رو چشم گفت و چشمانش از دیدن مردش برق زد و چهار تایی وارد خانه شدیم. و دقیقه ای بعد که لیلا با هندوانه سرخ و شیرین و خنک به اتاق پذیرایی آمد رو به شوهرش گفت: "خلیل آبروت پیش مهمونات رفت... چون مادر و پدرم هر چی بدویاره بهت دادن این دو نفر شنیدن..." من و داوود سرمان را انداختیم پایین، اما خلیل گفت: "کورا از خدا چی می خواد، فقط دو چشم بینا!"

و بعد برای زنش گفت که در بین راه من چه سوالی کرده ام و او چه گفته، لیلا خندید و خلیل گفت: "پس حالا که تا اینجا رو شنیدین، بقیه اش رو هم بشنوین" و شروع کرد به گفتن:

- این ترانه "آغاسی" رو شنیدین که میگه "لب کارون... چه گلبارون؟" من و لیلا دو، سه ماه بعد از انقلاب و لب کارون با هم آشنا و عاشق هم شدیم. اون روزها من تازه دیپلم گرفته بودم و چون زبان انگلیسیم خوب بود، شبها کنار رود کارون برای بچه های دبیرستان تدریس زبان می کردم و لیلا خانم هم شاگردم بود، اما اونقدر ناز و ادا در آورد که عاشقش شدم!

خلیل این را با خنده گفت و لیلا حرص خورد و گفت: "من ناز و ادا درمی آوردم یا تو که ورق امتحانیم رو که ۱۱ شده بودم، ۲۰ دادی؟"

خلیل قهقهه زنان ادامه داد: "اما من کجا و خانواده لیلا کجا؟"